

# علیرضا محمودی ایرانمهر

سرشناسه: محمودی ایرانمهر، علیرضا، ۱۳۵۳  
عنوان و نام پدیدآور: در این جنگل بخواب / علیرضا محمودی ایرانمهر  
مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۴۰۳  
مشخصات ظاهری: ۱۳۴ ص  
شابک: ۱-۱۳۴۶-۰۱-۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction--20th century  
رده بندی کنگره: PIR۸۲۰۳  
رده بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۵۶۲۶۹  
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا



نشر چشمه

## در این جنگل بخواب

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه  
تهران، کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان  
تهران، خیابان کریم‌خان زند، نیش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش  
تهران، بزرگراه ستاری شمال، نیش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر  
تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه  
تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم  
تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل  
بابل، خیابان مدرس، نیش مدرس ۲۱، مرکز خرید بلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲ - ۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱)  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشدگان  
مشهد، بولوار وکیل آباد، بین وکیل آباد ۱۸ و ۲۰ (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱)  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشدگان آرمیناژ  
مشهد، بولوار وکیل آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیناژ، طبقه‌ی سوم.  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت  
رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، ابتدای کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز  
کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی مهرامال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶)  
تلفن بخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

www.cheshmeh.ir

cheshmehpublication cheshmehpublication

# درباره‌ی هزارستان

داستان بلند یا «نوولا» در ادبیات داستانی ایرانی همیشه جایگاه متمایزی داشته. گاهی آن را رمان خوانده‌اند و گاهی داستان کوتاه، درحالی‌که نوولا در طبقه‌بندی شکل‌های ادبی همواره جایگاهی مستقل داشته است. بنا بر همین اهمیت، تصمیم گرفتیم بخش داستان بلند یا نوولا را بنا کنیم، با توجه به معیارهایی مانند تعداد کلمات و تمایزهای روایی اش با رمان و داستان کوتاه. ملاک ما نیز بر اساس استانداردهای جهانی در وهله‌ی اول تعداد کلمات است که بین ده تا سی هزار کلمه است. نام این مجموعه را در بخش ادبیات جهان «برج بابل» و برای آثار ایرانی «هزارستان» گذاشته‌ایم؛ و امیدواریم نوولاهای ایرانی، که در گذشته به ناچار و به غلط رمان یا داستان کوتاه محسوب شده‌اند، در این مجموعه امکان انتشار یابند. نوولا درنگی است میان داستان کوتاه و رمان شاید و برخوردار از توانمندی خاص. شماری از آثار بزرگ تاریخ ادبیات ما هم در قالب آن نوشته شده‌اند و همیشه بر سر رمان یا داستان بلند بودنشان بحث بوده است: بوف کور هدایت، ملکوت صادقی، مدیر مدرسه‌ی آل‌احمد، از روزگار رفته حکایت گلستان... امید داریم «هزارستان» فرصتی باشد برای مخاطبان؛ چه، روایت هزار داستان می‌تواند بسازد از این روزگار و تاریخی که پرشتاب بر ما می‌گذرد.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۳۴۶-۱

نشر چشمه؛ ناشر ادبیات خانوادگی فرهنگی چشمه

در این جنگل بخواب  
علیرضا محمودی ایرانی‌نهر

ویراستار:

مدیر هنری: فواد فراهانی

همکاران آماده‌سازی:

لیتوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

تیراژ: نسخه

چاپ اول: ۱۴۰۵، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازتی کتبی ناشر است.

## درباره‌ی نویسنده

۷ علیرضا محمودی ایرانمهر متولد ۱۳۵۳ مشهد و بزرگ‌شده‌ی شیراز است که در تهران کار و در گیلان زندگی می‌کند. اولین داستان‌های کوتاهش در مجلات هفتگی اواخر دهه‌ی شصت منتشر شدند و در سال ۱۳۸۴ نخستین مجموعه‌داستانش با عنوان بریم خوش گذرونی در نشر روشنگران منتشر شد. در این فاصله‌ی به‌نسبت طولانی او فرصت یافت تا نوشتن نقد و پژوهش ادبی و نمایش‌نامه را نیز امتحان کند. نمونه‌ی آثار این دوره از زندگی او کتاب سفری با گردباد است که به واکاوی معانی در شعر صائب تبریزی پرداخته است... داستان تقدیرشده‌ی «ابر صورتی» او نیز در همین دوران منتشر شد که راه ورودش را به دنیای نویسندگی حرفه‌ای هموار ساخت. «ابر صورتی» روایتی متفاوت از تجربه‌ی جنگ است که در سال ۱۳۸۸، در مجموعه‌داستانی به همین نام، در نشر چشمه منتشر شد. این داستان



کوتاه بارها در ایران منتشر شد و بعد به انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و ترکی و عربی و گره‌ای و چک و دیگر زبان‌ها نیز ترجمه و انتشار یافت. اقبال جهانی «ابر صورتی» و چند داستان کوتاه دیگر او زمینه‌ی همکاری این نویسنده‌ی ایرانی را با برخی نشریات بین‌المللی فراهم کرد که همچنان نیز ادامه دارد. ترجمه و انتشار برگزیده‌ای از بهترین داستان‌های علیرضا محمودی ایرانمهر در انتشارات لوب پاریس، همکاری با مجله‌ی جهانی آتلانتیک، راه‌یابی به برخی کتاب‌های برگزیده‌ی ادبیات معاصر جهان و نیز انتخاب داستان کوتاهی از او با عنوان «کرم شب‌تاب» در کتاب بهترین آثار خارجی منتشر شده در سال ۲۰۲۶ آمریکا بخشی از دستاوردهای این همکاری جهانی است.

پس از ابر صورتی، مجموعه‌داستانی ژانرگریز از او با عنوان بارون‌ساز در نشر چشمه منتشر شد. رمان کوتاه اسم تمام مردهای تهران علیرضاست و نوولای برف تابستانی پس از آن منتشر شدند. شاخص‌ترین اثر ایرانمهر تا امروز رمان بلندی با عنوان حافظ‌خوانی خصوصی است که سال ۱۴۰۳ در نشر چشمه منتشر شد؛ اثری ماجراجویانه در جهان اسرارآمیز حافظ با ترکیب تم‌های معمایی و فلسفی که تجربه‌ای خاص و غافل‌گیرکننده از خواندن رمان را رودرروی خواننده قرار می‌دهد.

در سال ۱۴۰۴ نیز دورمان بی‌چهرگان و دختران مهتاب، پسران آتش از این نویسنده منتشر شدند که در هر دو اثر با رویکردی مدرن سراغ تاریخ ایران باستان رفته است

و سرانجام نوولای در این جنگل بخواب داستانی است درباره‌ی

۱۱ این داستان همین لحظه با اولین جمله‌ای که تو می‌خوانی آغاز می‌شود، ولی ماجرای آن از سال‌ها پیش شروع شده است و با بستن این کتاب نیز تمام نخواهد شد. حتی اگر همین لحظه از خواندن دست بکشی، کلماتی که هنوز نخوانده‌ای چون سایه همراه تو می‌آیند، یا زمانی که انتظار نداری در رؤیاهایت ظاهر خواهند شد. اطرافت را نگاه کن. همه‌جا نیمه‌تاریک است. حالا می‌توانی جنگل را ببینی؛ همچون ظاهر شدن مکانی ناشناس در خواب است. بعد صدای رودخانه‌ای را می‌شنوی که آن‌سوی درختان جاری است. ماه از میان درختان بلند می‌تابد و سایه‌هایی تاریک می‌سازد. با نگرانی به پیکر تیره‌ی درختان بلند نگاه می‌کنی. هنوز نمی‌دانی چرا این‌جا هستی. نترس! من کنار تو هستم، هر چند هنوز نمی‌توانی مرا ببینی. دنبالم بیا. می‌خواهم چیزهایی نشانت بدهم.

۱۰ جنگل و رؤیاهای شگفت‌انگیزی که در خواب پدیدار می‌شوند؛ سفری به ابعاد ناشناخته‌ی ذهن انسان.

آرام روی برگ‌های خشک جنگل قدم برمی‌داری. کم‌کم صدای آهسته‌ی گفت‌وگوی زن و مردی را می‌شنوی. دو نفر توی چادر سفری کوچکی کنار هم دراز کشیده‌اند. زن و مردی جوان هستند. کمی دورتر آتشی روشن است. سایه‌های‌شان توی چادر دیده می‌شود. زمین جنگل پوشیده از برگ‌های نمناک و در حال پوسیدن است. برای شنیدن آن چه می‌گویند باید نزدیک‌تر بروی. جلوتر بیا. می‌ترسی صدای پایت را بشنوند؟ شاید فکر می‌کنی اگر تو را ببینند و پیرسند کنار چادر خواب‌شان چه کار می‌کنی جوابی نداری. نگران نباش، هیچ‌کس نمی‌تواند تو را ببیند. تو هم مثل من ناپدید شده‌ای. به خودت نگاه کن تا حرفم را باور کنی.

۱۲

حالا با تعجب دنبال خودت می‌گردی. تو این‌جا هستی. میان درختان قدیمی توسکا ایستاده‌ای و همه چیز را می‌بینی. صداها را می‌شنوی. حتی بوی زنده‌ی جنگل را احساس می‌کنی، ولی نمی‌توانی خودت را ببینی. دست‌هایت را جلو چشمانت تکان می‌دهی، ولی چیزی نمی‌بینی. نگران نباش، من بدن تو را ناپدید کرده‌ام تا بتوانی همه‌جا بروی و شاهد اتفاق شگفتی باشی که به زودی رخ می‌دهد. گوش کن! حالا صدای جوان و زیبای زنی را می‌شنوی که آهسته توی چادر حرف می‌زند.

---

«بگو دیگه بدجنس! چرا اذیت می‌کنی؟»

این صدای نیکی بود. در سی‌سالگی خلسه‌ای تب‌آلود و اغواگرانه در صدای خش‌دارش داشت.

محمدرضا گفت: «بذار یه شب دیگه، عزیزم.»

«نه همین الان. بگو دیگه، زود باش! خودت رو لوس نکن!»

وقتی یه کمش رو تعریف کردی باید تا آخرش بگی.»

جمله‌های نیکی مثل تمشک‌های تازه‌ای بودند که همان لحظه با هوس طعمی ترش از میان بوته‌های تیغ‌دار چیده باشندشان. خودش هم می‌دانست حالت حرف زدنش چه جذابیتی دارد و به خوبی از این مزیت استفاده می‌کرد. محمدرضا فهمید مقاومت در برابر این تمنای قاطع بی‌فایده است. مثل همیشه باید چیزی را که نیکی می‌خواست برایش تعریف می‌کرد. نیکی در طرفی خوابیده بود که مهتاب درون چادر افتاده بود و نور آن نیم‌رخش را برجسته‌تر می‌کرد. حتی توی کیسه‌خواب سبک احساس خفگی می‌کرد و فقط پتوی نازکی روی خود انداخته بود. شش ماه پیش یکدیگر را دیده بودند و خیلی زود تصمیم گرفته بودند زندگی تازه‌ای را با هم شروع کنند.

۱۳

محمدرضا گفت: «خب ماجرا مال چند سال پیشه. تا جایی که من می‌دونم هر کسی که درگیر این ماجرا بوده دلش می‌خواد فراموشش کنه. هیچ‌کمی دوست نداره درباره‌ش حرف بزنه، چون هر جور که نگاهش کنی بی‌معنیه.»

در آن لحظه من درون ذهن محمدرضا بودم. مثل آن بود که هر چه او فکر می‌کند من فکر کرده‌ام. حتی می‌دانستم لحظه‌ای

دیگر چه خواهد گفت. ولی هم‌زمان می‌توانستم بیرون چادر را هم ببینم. کنار چادر آن‌ها آتشی روشن بود. آن‌سوی آتش چادر سفری دیگری برپا بود که زن و مردی دیگر توی آن خوابیده بودند، ولی بر خلاف ادر نیکی و محمدرضا هیچ صدایی از آن شنیده نمی‌شد. ماه از میان دره‌ی جنگلی به سمت درختان عظیم لبه‌ی کوه پایین می‌رفت. ماهی‌تابه‌ای که ساعتی پیش توی آن ژامبون و سیب‌زمینی سرخ کرده بودند کنار آتش آویزان بود تا ضدعفونی شود. عکس ماه در کف صیقلی ماهی‌تابه می‌درخشید. محمدرضا به صدای سوختن کنده‌های چوب گوش کرد.

نیکی گفت: «نمی‌گی؟»

چشمان و دهان نیکی هر دو نیمه‌باز بودند.

«می‌گم عزیزم. قرار بود یه برنامه‌ی جنگل‌نوردی دوروزه بریم. از سمت شهسوار وارد جنگل‌های دوهزار می‌شدیم. تا قله‌ی کوه بالا می‌رفتیم و از سمت دیگه پایین می‌اومدیم و می‌رفتیم کنار دریا؛ تقریباً شبیه همین برنامه‌ای که الان داریم. برنامه‌ی جذابی بود، ولی آخرین لحظه یه کاری برای من پیش اومد و نتونستم برم. دوتا از بهترین دوست‌هام رفتن. پنج شیش سالی می‌شد که با هم بودن. از همون اولش هم قرار بود ازدواج کنن، ولی مشکلات رابطه‌شون زیاد بود.»

«چه مشکلی؟»

«خیلی چیزها. با هم خوب بودن، ولی برای ازدواج تردید داشتن. کلاً بچه‌های باحالی بودن. کنارشون خیلی خوش می‌گذشت،

ولی هر روز منتظر بودیم یکی‌شون خبر بده همه‌چی تموم شد و از هم جدا شدیم. اتفاق بدی بود. از اون رابطه‌هایی بود که آگه خراب می‌شد چندتا زندگی دیگه رو هم خراب می‌کرد. اصلاً اون برنامه‌ی جنگل‌های دوهزار رو برای همین چیده بودیم که شاید اتفاق خوبی توی رابطه‌شون بیفته... توی طبیعت آدم تکلیفش با خودش روشن‌تر می‌شه.»

دوباره سکوت کرد. بیرون چادر آتش در حال خاموش شدن بود.

«برم توی آتیش هیزم بذارم.»

«باشه بعد با هم می‌ریم. بقیه‌ش رو بگو.»

محمدرضا مثل کسی که می‌خواهد توی آب سرد شیرجه بزند نفس عمیقی کشید و بعد سریع شروع به حرف زدن کرد: «بچه‌ها می‌گن اولش همه‌چی خوب بوده. بعد به یه جای تاریک جنگل می‌رسن و ناهید دست‌شویش می‌گیره.»

«ناهید کیه؟»

«همون دختری که قرار بود با دوستم، بابک، ازدواج کنه. از مسیر پاکوب چند قدم بیرون می‌رن و بابک به‌ش می‌گه بره پشت یکی از درخت‌ها. خودش هم این طرف درخت منتظر می‌مونه. ولی هر چی صبر می‌کنه ناهید نمی‌آد. چندبار صداش می‌زنه. ناهید جواب نمی‌ده. می‌ره پشت درخت ببینه چه خبره، می‌بینه هیچ اثری از ناهید نیست. اطراف رو می‌گرده. چندبار بلند صداش می‌زنه. بچه‌های گروه برمی‌گردن ببینن چه خبر شده. همه شروع می‌کنن به گشتن و هی ناهید رو صدا می‌زنن. حتی لای بوته‌ها رو

نگاه می‌کنن، ولی هیچی پیدا نمی‌کنن، نه کوله‌پشتی و نه حتی یه ردپا. انگار اصلاً از اول چنین آدمی وجود نداشته.»

محمدرضا انگار در فضایی بسته گیر کرده باشد تند نفس می‌کشید.

«خب بعدش چی شد؟ پیداش کردن؟»

«تا بعد از ظهر همه‌جا ی جنگل رو گشتن، ولی بعد مجبور شدن

برگردن شهسوار و به پلیس خبر بدن. فرداش پدر و مادر ناهید هم

اومدن. دوباره همه‌جا رو گشتن، ولی هیچی از دختره پیدا نشد.

بابک و چندتا از بچه‌های گروه رو دو روز بازداشت کردن. پلیس

فکر می‌کرد دارن دروغ می‌گن.»

«تو هم اون‌جا بودی؟»

«نه، گفتم که من نتونستم برم.»

«آخه یه جور ی گفتی فکر کردم خودت هم اون‌جا بوده‌ای.»

محمدرضا دیگه نمی‌توانست صورت نیکی را ببیند. لحظاتی

پیش ماه پشت کوه‌های آن‌سوی دره فرورفته و همه‌جا تاریک شده

بود. بیرون چادر آتش کم‌کم خاموش می‌شد. همان موقع صدایی

از سمت جنگل به گوش رسید. چیزی آرام به چادرها نزدیک

می‌شد. محمدرضا نیم‌خیز شد و گوش داد. حس کرد کسی به

چادر نزدیک می‌شود. بعد سایه‌ای را نزدیک آتش دید. موجودی

قوزکرده بود که چیزی شبیه به تبر در دست داشت. محمدرضا

چاقوی شکاری را از غلاف چرمی بیرون کشید و بیرون رفت.

چادرها را نزدیک رودخانه‌ی کوچکی برپا کرده بودند. کسی

دوید و به سمت رودخانه فرار کرد. محمدرضا با چاقو به سوی

پل چوبی رفت. کسی آن اطراف دیده نمی‌شد. ناگهان لذتی

غافل‌گیرکننده در تن خود احساس کرد، انگار بعد از ساعت‌ها

پیاده‌روی در برف توی حوضچه‌ی آب‌گرم نشست باشی. چیزی

لای بوته‌های آن طرف رودخانه تکان خورد. چشم‌های بزرگ و

درخشانش را می‌دید. بدنش شبیه روباه بود، ولی صورتی صاف

شبیه انسان داشت.

«محمدرضا، کی اون جاست؟»

نیکی پشت سرش ایستاده بود.

«یه چیزی اون طرف رودخونه‌ست.»

«خب، بریم ببینیم چیه.»

مردد به چشمان زن که حتی در تاریکی زیبایی اش آشکار بود و

تیغ‌های لخت چاقو که در نور اندک ستارگان می‌درخشید نگاه کرد.

«نمی‌ترسی؟»

نیکی فقط خندید. هر دو به سمت پل چوبی رفتند که از به هم

چسباندن دو تنه‌ی درخت روی صخره‌ها ساخته شده بود... تو نیز

مثل من آن‌جا بودی و همه‌ی این لحظه‌ها را دیدی. حتی توانستی

بوی تلخ اسپری ضدعرق نیکی را احساس کنی، چون درست

کنارشان ایستاده بودی، ولی آن دو تو را نمی‌دیدند.

---

محمدرضا مهندس آی‌تی با گرایش شبکه بود. بیش‌تر سال‌های

عمرش را پشت لپ‌تاپ نشسته بود و ذهنش به زبان منطق ماشین‌ها

عادت داشت، ولی هر چه در حرفه‌ی خود پیش می‌رفت نیازش به سفرهای ماجراجویانه در طبیعت و باورش به غیرمنطقی‌ترین اتفاق‌ها بیش‌تر می‌شد. در بیست و سه‌سالگی فکر می‌کرد هر چیزی در جهان مثل زبان برنامه‌نویسی رایانه‌ای قانون روشن خود را دارد. تا سی‌سالگی اهل مهمانی و معاشرت بود و استعداد خاصی در بحث و قانع کردن آدم‌ها داشت، ولی حالا در چهل‌سالگی و به‌ویژه بعد از جدایی از همسر اولش زندگی‌اش بیش‌تر در سکوت می‌گذشت. چیزی درونش منجمد شده بود که مثل تکه‌ای یخ بلورین زیبا و شکننده بود. هنوز هم نمی‌دانست چرا هیچ منطقی نتوانست جلو فاجعه‌ای را بگیرد که چهار سال پیش در زندگی‌اش رخ داد.

۱۸

نیکو فیلم‌نامه‌نویسی شکست خورده بود. در بیست‌سالگی اولین سریال تلویزیونی خود را نوشت و بعد از آن هم چند فیلم‌نامه‌ی درخشان خلق کرد. از آن دخترانی بود که نمی‌شد تشخیص داد موفقیت ناگهانی‌شان از استعدادی درونی ریشه گرفته یا برای زیبایی زنانه‌ی خیره‌کننده‌شان است. به دوستان نزدیکش گفته بود تا سی‌سالگی برنده‌ی اسکار خواهد شد، ولی در بیست و پنج‌سالگی قطار موفقیت‌های حرفه‌ای او، انگار که ریل‌هایش را دزدیده باشند، از حرکت ایستاد. فیلم‌نامه‌هایش متظاهرانه و تکراری شده بودند و کسی آن‌ها را نمی‌خرید. به‌سرعت در حال فراموش شدن بود. سپس به شکلی خبرساز با بلاگر مشهوری ازدواج کرد و به شهرت رسید. همان سال اول فهمید زندگی‌اش

شباهت زیادی به متن فیلم‌نامه‌ی سریالی عامه‌پسند پیدا کرده است. در مثلثی از پول و نشنگی و خودخواهی گیر افتاده بود. در نخستین زندگی مشترکش صحنه‌هایی را دید که همیشه ترجیح می‌داد فقط نویسنده‌ی آن‌ها باشد. کتک‌کاری و فحاشی، مستی و بخار آفتامین، خیانت و دروغ و هدیه‌های گران‌قیمت برای خریدن گناه. سه سال بعد به جایی رسید که مجبور شد خود را از ماشین در حال حرکت شوهرش بیرون پرتاب کند. وقتی در بیمارستان به هوش آمد، می‌دانست از هر جهت در زندگی باخته است.

۱۹

شش ماه پیش نیکو و محمدرضا در اولین ملاقاتی که با هم داشتند فهمیدند هیچ شباهتی به هم ندارند، ولی مثل کوه‌نوردانی که با طنابی مشترک به هم وصل شده‌اند هر دو می‌دانستند برای نجات خود به دیگری نیازمندند. زندگی مشترک‌شان مثل پریدن از ارتفاع هفت متری توی استخر به شکل غافل‌گیرکننده‌ای شروع شد. در دوره‌ای از زندگی بودند که بیش‌تر چیزها در رابطه هنوز ناشناخته و هیجان‌انگیز است. چند روز پیش که داریوش، یکی از دوستان قدیمی محمدرضا، پیشنهاد وسوسه‌انگیز پیاده‌روی چندروزه در جنگل را داد، هر دو بی‌درنگ قبول کردند. ماشین‌ها را در خلخال پارک کردند و چهارنفری پیاده به سمت جنگل‌های تالش راه افتادند.

داریوش و همسرش این مسیر را به‌خوبی می‌شناختند. قرار بود از میان تپه‌های مه‌آلود و جنگل بلوط بگذرند، آبشارهای کوهستانی را ببینند و در آبگیرهای عمیق سنگی شنا کنند، با قلاب از رودخانه‌های